

توبه شیطان

از ابن عباس نقل شده: وقتی حضرت عیسی علیه السلام به پیامبری رسید و سی سال از عمر او گذشت، روزی شیطان لعین در پشت بیت المقدس با آن حضرت دیدار کرد و گفت: ای عیسی! تو آن بزرگی هستی که خدا تو را بزرگ و با شخصیت قرار داد و بدون پدر به وجودت آورد! عیسی (ع) فرمود: بلکه بزرگی از آن کسی است که مرابدون پدر خلق کرد و همین طور حضرت آدم (ع) و حوا را بدون پدر و مادر آفرید. گفت: ای عیسی! تو آن بزرگی هستی که خدا تو را به جایی رسانیده که در کودکی و در گهواره سخن گفتی. عیسی فرمود: ای شیطان! بزرگی مخصوص آن کسی است که زبان مرا گویا کرد و گنگ نگردانید و اگر می خواست می توانست بدون زبانم کند. گفت: ای عیسی! تو کسی هستی که در بزرگی و خدایی به جایی رسیدی که با گل، پرنده ای ساختی و بر آن دمیدی و او به پرواز در آمد. فرمود: بزرگی مال کسی است که مرا آفریده است و آنچه را که من در اودمیدم، به پرواز در آورد.

گفت: تو در بزرگی به جایی رسیدی که مریض ها را شفا می دهی! فرمود: بزرگی مال کسی است که به اذن او شفا می دهم و اگر بخواهد خود من راهم مریض می گرداند.

عرض کرد: تو چنان بزرگوار هستی که مرده را زنده می کنی! فرمود: بزرگوار کسی است که به اذن او مرده را زنده می کنم و ناچار او خودم رامی میراند و خود باقی می ماند.

عرض کرد: ای عیسی! تو آن بزرگ و خدایی هستی که از دریا عبور می کنی، بدون آن که پاهایت تر شود و در آن فرو نمی روی. فرمود: عظمت کسی دارد که دریا را در برابر من رام کرد و اگر بخواهد مرا غرق می کند.

عرض کرد: ای عیسی! تو آن کسی هستی که در آینده نزدیک از زمین

و آسمانها و آن چه در آنها است بالاتر می‌روی و فوق همه آنها قرار می‌گیری و به جایی خواهی رفت که تدبیر امور خلاق و تقسیم ارزاق آنها را می‌کنی.

عیسی گفت: حمد و ستایش می‌کنم خدا را به وزن سنگینی عرش و به اندازه‌ای که آسمان‌ها و زمین پر شود.

وقتی شیطان چنین شنید، راه خود را گرفت و رفت تا رسید به دریای سبز و فکر کرد که چیزی از خود ندارد و هر چه هست از خدا است. زنی از جن در کنار دریا می‌رفت ناگاه نگاهش به ابلیس افتاد! دید روی صخره به سجده افتاده و اشک آن ملعون روان است. از روی تعجب به شیطان نگاه کرد و گفت: وای بر تو ای ملعون! چه امیدی از این سجده طولانی داری؟ در جواب گفت: ای زن مؤمنه! وای دختر مرد مؤمن! امیدوارم خداوند از آن قسمی که خورد و گفت: مرا داخل جهنم و آتش کند برگردد و به رحمت خودش مرا به بهشت ببرد. (۳۱)

امام باقر علیه‌السلام فرمود: یکی از روزها شیطان با عیسی بن مریم (ع) ملاقات کرد. آن حضرت فرمود: آیا شده که مکر و حيله تو در من اثر کرده باشد و مرا فریفته باشی؟

گفت: چگونه مکر و حيله من به تو رسد، در حالی که جده تو زن عمران، وقتی که مادرت به دنیا آمد، به خدا پناه برد و گفت: پروردگارا! فرزندی که زاده‌ام دختر است و من او را «مریم» نام نهادم. او و فرزندانش را از شر شیطان رجیم به پناه تو در آوردم. تو ای عیسی! از ذریه او هستی حيله من در تو مؤثر نیست. (۳۲)

شیطان باز هم به عیسی طمع دارد

روزی شیطان جلوی حضرت عیسی علیه‌السلام ظاهر شد و عرض کرد: ای کسی که آدم‌های کور را شفا می‌دهی! مریض‌ها را از بیمارهای کشنده می‌رهانی و مرده‌ها را زنده می‌کنی! - اگر راست می‌گویی -

خود را از کوهی بلند بینداز و خود را حفظ کن که صدمه به تو و جان تو نرسد. حضرت عیسی علیه السلام فرمود: می خواهی مرا بفربی که اقدام به خودکشی کنم و مورد غضب خداوند واقع شوم و مخلد در آتش باشم. بعد فرمود: تمام کارهایی که از من صادر می شود به اذن خدا است و از خود نمی توانم کاری انجام دهم. (۳۳)

در این جا شیطان لعین از روی فریب و شیطنت خود به زبان خیرخواهی و نصیحت به آن حضرت چنین گفت: اگر این کار را انجام دهی و خود را از بالای کوه پرت کنی، مردم به تو علاقه بیشتری پیدا می کنند و ایمان آنها محکم تر می شود و آنان که هنوز ایمان نیاورده اند، ایمان خواهند آورد.

با این نیرنگ می خواست عیسی بن مریم (ع) را وادار به خودکشی کند و در نتیجه، به عقوبت الهی گرفتار شود و اگر کشته نشد، لااقل یک عمل غیر عقلانی و خلاف دستور خدا انجام داده باشد. (شیطان را همین بس که پیغمبری از پیامبران الهی را وادارد که اگر شده کار پسندیده ای را ترک نماید).

شیطان و سلمی

وقتی هاشم و مطلب برای خواستگاری «سلمی» به مدینه آمدند، پیش پدر سلمی رفتند و مطلب خود را بیان کردند، «سلمی» و پدرش رضایت دادند، شیطان به صورت پیرمردی درآمده به سلما گفت: من از اصحاب هاشم هستم برای نصیحت و خیرخواهی پیش تو آمده ام. هاشم، اگر چه در زیبایی در آن مرتبه است که می دانی، ولیکن چند صفت زشت در او وجود دارد. از جمله: بسیار بخیل و مال دوست و به زنان کم رغبت است. زنی را که بسیار دوست دارد بیشتر از دو ماه نگاه نمی دارد. زنان بسیاری گرفته و همه را طلاق داده است. دیگر این که او در جنگ ها ترسو است و شجاعت ندارد، «سلمی» گفت: اگر آن چه در حق او می گویی راست باشد، اگر قلعه های خیبر را برای من

پیر از طلا و نقره کنند در او رغبت ننمایم او رانخواهم پذیرفت. شیطان لعین امیدوار شد و در پوشش شخصی دیگر از اصحاب هاشم نزد «سلمی» آمد و مانند آن افسانه‌ها را بار دیگر بر او خواند! باز در لباس شخص سومی نزد او رفت، و همان حرف‌های گذشته را تکرار کرد. وقتی پدر سلمی نزد او آمد، او را غمگین یافت. گفت: ای سلمی چرا اندوه گبینی؟ امروز هنگام شادی و کامیابی تو است، عزت و کرامت ابدی، برای تو فراهم گردیده است.

سلمی گفت: ای پدر! می‌خواهی مرا به ازدواج شخصی در آوری که به زنان میلی ندارد و آنان را طلاق می‌دهد؟ او آدمی ترسو است، در جنگ‌ها شجاعت ندارد. پدر سلمی چون این سخن را شنید، خندید و گفت: ای سلمی! هیچ یک از آن صفاتی که گفتی در این مرد وجود ندارد. مردم به بخشش و گذشت او مثل می‌زنند، از بسیاری طعام که به مهمانان خورانیده و از بسیاری گوشت و استخوان که برای ایشان فرستاده، او راهاشم نامیده‌اند. هرگز زنی را طلاق نداده و در شجاعت شهره آفاق است، در خوش رویی و خوش خویی نظیر ندارد. آن که این سخنان را به تو گفته شیطان بوده است.

شیطان در مجلس عقد سلمی

بعد از آن که «سلمی» سخاوت و شجاعت هاشم را از پدر خود شنید او را پسندید و مجلس عقد برپا شد. «عمرو» پدر «سلمی» گفت: ما خطبه عقد را قبول کردیم، لیکن ناچاریم به عادت قدیمی خود عمل کنیم، و آن مهر زیادی است که برای این امر باید پردازید. اگر این عادت در میان ما نبود اظهار نمی‌کردیم. مطلب برادر هاشم گفت: ما صد ناقه سیاه چشم، سرخ مو، برای شمامی فرستیم. شیطان که از جمله حضار بود، گریست. نزد پدر «سلمی» آمد و گفت: مهر را زیاد کن! «عمرو» پدر سلمی گفت: ای بزرگواران! قدر دختر ما نزد شما همین بود؟ مطلب گفت: هزار مثقال طلا می‌دهیم. باز شیطان اشاره کد به سوی پدر سلمی و گفت: مهر را

اضافه کن! پدر سلمی گفت: ای جوان! در حق ما کوتاهی کردی. مطلب گفت: یک خروار عنبر و ده جامه سفید مصری و ده جامه عراقی نیز افزودم. باز شیطان گفت: زیادتر بخواهید! پدر سلمی گفت: نزدیک آمدید احسان کردید، باز هم اکرام فرمایید: مطلب گفت: پنج کنیز هم برای خدمت ایشان می‌دهیم! باز شیطان اشاره کرد بیشتر طلب نمایید، پدر سلمی گفت: ای جوان! آنچه می‌دهید باز به شما باز می‌گردد. مطلب گفت: ده اوقیه^(۳۴) مشک و پنج قدح کافور نیز افزودیم، آیا راضی شدید؟ باز شیطان خواست و سوسه کند، پدر سلمی بر او بانگ زد و گفت: بد سیرت‌دور شود. مرا در این مجلس شرمنده کردی. آن گاه مطلب نیز او را از خود راند و بر او بانگ و درخواست کرد او را از خیمه بیرون کردند.

شیطان از دست هاشم فرار می‌کند

وقتی شیطان را از مجلس بیرون کردند، یهودیانی که دشمن هاشم بودند و در مجلس حضور داشتند نیز بیرون رفتند. بزرگ یهودیان به سلمی گفت: این مرد پیر داناترین مردم شام و عراق است، چرا فکر و تدبیر او را نادیده گرفتید؟ ما دوست نداریم دختر خود را به غریبی که از اهل بلاد ما نیست بدهی. سپس چهارصد نفر از یهودیان که حاضر بودند، شمشیرهای خود را کشیدند و در برابر هم ایستادند. بزرگان حرم هم چهل نفر بودند، آنها هم شمشیرها را کشیدند. مطلب بر سر کرده یهود حمله آورد هاشم بر شیطان ملعون. شیطان گریخت. هاشم به او رسید او را گرفت بلند کرد و بر زمین زد. چون نور محمد صلی الله علیه و آله و رسالت در صلب هاشم بود، بر او تابید نعره زد و به سرعت از زیر دست او گریخت.^(۳۵)

شیطان در تولد پیغمبر (ص)

از امام صادق علیه السلام روایت شده: شیطان به هفت آسمان بالامی رفت و اخبار آسمانها را می شنید. هنگامی که حضرت عیسی علیه السلام زاده شد او را از سه آسمان باز داشتند و تا چهار آسمان بیشتر بالا نمی رفت. وقتی حضرت رسول صلی الله علیه و آله متولد شد. او را از همه آسمانها منع کردند، و شیاطین را با تیرهای شهاب از رفتن به آسمانها راندند. قریش گفتند: باید عمر دنیا به سر آمده و هنگام قیامت باشد که اهل کتاب می گفتند و ما می شنیدیم! عمرو بن امیه که داناترین مرد عرب جاهلیت بود، گفت: بنگرید اگر ستاره های معروفی که مردم به وسیله آنها هدایت می شوند و به واسطه آنها زمستان و تابستان را ارزیابی می کنید، اگر یکی از آنها بیفتد، بدانید وقت آن است که همه اهل دنیا نابود می شوند و اگر آنها به حال خود هستند و ستاره های دیگری ظاهر شده پس باید منتظر حادثه ای غیر از این باشید.

نیز امام صادق علیه السلام فرمود: در آن شب، شیطان در میان اولاد خود فریاد زد تا همه دور او جمع شدند. گفت: ای سید و بزرگ ما چه چیز تو را این قدر آشفته کرده است؟

گفت: وای بر شما، از آغاز شب تا کنون احوال آسمانها را دگرگون می یابم. باید حادثه عظیمی در زمین رخ داده باشد، از زمانی که عیسی علیه السلام به آسمان بالا رفت مانند آن واقع نشده است!

بروید بگردید و جست و جو کنید که چه رخداد مهمی شده است؟ رفتند و همه جا را گشتند. برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم. آن ملعون گفت: به دست آوردن این خبر کار من است. آن گاه در زمین به کاوش پرداخت. تمام دنیا را زیر پا گذاشت تا به حرم رسید، دید ملائک اطراف حرم را گرفته اند، خواست به حرم رود که ملائک بر او بانگ زدند، او برگشت.

مانند گنجشک، کوچک شد و می خواست از جانب کوه حرا داخل شود، گفتند ای ملعون! برگرد.

گفت: ای جبرئیل! یک حرف از تو سؤال می کنم، بگو امشب چه

خبر مهمی واقع شده است؟

جبرئیل گفت: محمد صلی الله علیه و آله که بهترین پیامبران خداست امشب متولد شد. پرسید: آیا مرا در او بهره‌ای هست؟ جبرئیل گفت: خیر، پرسید: آیا در امت او بهره‌ای دارم؟ گفت: بلی، شیطان گفت: راضی شدم (۳۶)

هنگام ولادت آن حضرت، شیطان را به زنجیر بستند و چهل روز او را در قلعه‌ای زندانی نمودند، تخت او را چهل روز در آب شناور کردند، بت‌ها همه سرنگون شدند و صدای واویلا از شیطان بلند شد. (۳۷)

شیطان در شکم بت

شیطان برای فریفتن مردم از هر راهی استفاده می‌کند حتی از زبان بت و داخل شدن در شکم آن. در این باره به داستان زیر توجه کنید:

عمر بن جبلة کلبی می‌گوید: روزی گوسفندی برای بتی قربانی کردم. از درون بت صدایی شنیدم که گفت: یا عصام، یا عصام، اسلام آمد، بت‌ها نابود شد، خون‌ها محفوظ ماند و صله رحم رواج پیدا کرد. عمرو می‌گوید: من از این قضیه تعجب کرده و گوسفندی دیگری قربانی کردم. باز صدایی از بت خطاب به بکر بن جبل شنیدم که می‌گفت: پیامبر مرسل (ص) آمد، اهل یثرب او را تصدیق می‌کنند، و اهل نجد و تمامه، و اهل فلج و یمامه او را تکذیب می‌نمایند.

بعد از این قضیه، عمرو بن جبلة و بکر بن جبل خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و اسلام آوردند. در این هنگام شیطانی که نامش مسعر بود از درون بت هبل اشعاری در تعریف و تمجید از بت و بت پرستی خواند. بعد از شنیدن این اشعار، تمام بت پرستان به سجده افتادند؟! دوباره شیطان خطاب به مردم گفت: فردا هم بیایید تا درباره بت پرستی بیشتر برای شما سخن بگویم. - بت پرستان به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم گفتند: - تو هم فردا باید به مسجد الحرام بیایی و حقیقت را از زبان این بت بزرگ بشنوی. پیامبر اکرم صلی

الله علیه و آله و سلم از این داستان افسرده خاطر گردید. در این هنگام، یکی از جن های مؤمن پیش آن حضرت آمد و گفت: یا رسول الله! حتماً فرداشما هم تشریف بیاورید. من شیطانی را که از درون بت سخن می گفت کشتم و خود به جای او سخن خواهم گفت.

روز بعد همه بت پرستان، طبق گفته شیطان، گرد آمده و به انتظار پیامبر (ص) ماندند. وقتی آن حضرت وارد مسجد الحرام شد تمام بت هاسرنگون شدند!! مشرکان فوراً آنها را به جای خود قرار داده و به بت «هبل» گفتند: سخنانی که دیروز قول دادی، به گوش محمد برسان؟! ناگهان از داخل شکم بت «هبل» صدایی بر آمد و از آن حضرت تعریف و تمجید بسیاری کرد و بت پرستی را باطل اعلام نمود و گفت:

ای مردم! بعد از موسی و عیسی، حضرت محمد (ص) پیامبر بر حق است. مردم باید از وی پیروی کنند و بت پرستی را ترک نمایند که آن باطل است.

بت پرستان شرمگین و خجالت زده به هم گفتند: محمد بتها را هم فریب داده، همان طور که خود را فریب داده و عده ای را به دین خود دعوت کرده است. (۳۸)

شیطان در میان شاه درخت

شیطان نه تنها برای منحرف کردن مردم درون بت می رود، بلکه برای گمراه نمودن آنان به میان درخت رفته و از آن جا با مردم جاهل سخن می گوید و آنها را از خدا دور و علیه پیامبرش تحریک می کند. مانند سخن گفتن او با اصحاب «رس» از میان شاه درخت.

اصحاب «رس» قومی بودند بعد از سلیمان بن داود در منطقه درمینییه آذربایجان، یا در بلاد مشرق، یا انطاکیه و در اطراف یمامه زندگانی می کردند. امیر المؤمنین در تفسیر آیه «و اصحاب الرس و ثمود و قرونا بین ذالک کثیرا»

می‌فرمایید: اصحاب «رش» پس از طوفان نوح علیه‌السلام درخت صنوبری^(۳۹) به دست یافت بن نوح علیه‌السلام کنار چشمه «روشن آب» کشت شده بود، اصحاب «رس» آن را عبادت می‌کردند!

آن جمعیت در دوازده آبادی سر سبز و خوش آب و هوا به نام‌های آبان، آذر، دی، بهمن، اسفند، فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور ساکن بودند که بزرگترین آبادی اسفندار «و شاه درخت» در کنار آن بود. در بیرون هر آبادی شاخه‌ای از صنوبر را کاشته و نهری را از همان «روشن آب» از کنار آن درخت جاری ساخته بودند.

مردم هر ماه در یک آبادی عید گرفته و جشن و پای کوبی برگزار می‌کردند. قربانی‌ها کرده و داخل آتش می‌انداختند. وقتی دود آن قربانی‌ها بلند می‌شد در مقابل درخت صنوبر به سجده افتاده، گریه وزاری می‌کردند و درخواست آمرزش گناهان خود را می‌نمودند! در این هنگام، شیطان با صدای نازکی از میان درخت با آنان صحبت کرده و می‌گفت: ای بندگان! من از شما راضی شدم، شما را بخشیدم و از گناهان شما در گذشتم سر از خاک بردارید. وقتی مردم این بشارت را می‌شنیدند را می‌شنیدند از خوشحالی به رقص و پای کوبی می‌پرداختند، شرب خمر می‌نمودند تا روز به پایان می‌رسید و متفرق می‌شدند.

هنگامی که عید نوروز فرا می‌رسید جمعیت دوازده آبادی، در شهر اسفندار کنار صنوبر بزرگ (شاه درخت) اجتماع می‌نمودند و جشن و سرور بیشتری بر پا می‌کردند، قربانی‌های زیاده‌تری کرده و گریه‌ها و ناله‌های بیشتری سر داده و سجده‌های طولانی‌تری می‌کردند. در این بین شیطان با صدای بلندتر و خشن‌تری آنان را به آمرزش گناهان، عفو و مغفرت، بهشت و نعمت‌های آن وعده می‌داد. آن بیچاره‌ها از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند و به لهو و لعب مشغول می‌شدند به رقص و پای کوبی بیشتری می‌پرداختند. این کار تا ۱۳ روز ادامه داشت در روز سیزدهم متفرق شده و به آبادی‌های خود برمی‌گشتند.

وقتی شیطان آنان را به گمراهی کشانید و در گناه و معصیت غرق کرد، خداوند پیامبری به نام «حنظله» بر ایشان فرستاد. آنها هم پیامبر را در چاه زندانی کردند. خدا بر آنان غضب کرد و به بدترین عذاب مجازاتشان نمود. (۴۰)

شیطان در گردهم آیی تروریستی مکه

روایت شده: وقتی کفار قریش دیدند پیامبری حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر روز رونق می‌گیرد و حیل‌های آنها سودی نبخشیده سرکرده‌های قریش در «دار الندوه» نشست ویژه‌ای ترتیب دادند.

کسی که سنش از چهل سال کم‌تر بود راه نمی‌دادند. این گردهم آیی از چهل نفر از سران قریش شکل گرفت. شیطان ملعون هم به صورت پیرمردی در آمد! خواست داخل شود، دربان گفت: کیستی؟ جواب داد: پیرمردی از اهل «نجد» هستم و شما به رأی من احتیاج دارید؟! شنیدم برای خلاصی از دست این مرد جمع شده‌اید. آمده‌ام که رأی خود را در این باب به شما بگویم، دربان گفت: داخل شو، او هم داخل شد و در جای خود نشست. وقتی مجلس رسمیت پیدا کرد، ابوجهل گفت: ای گروه قریش! در میان عرب کسی از ما عزیزتر نبود، ما اهل خانه‌خداایم، مردم از اطراف عالم هر سال دو مرتبه برای حج و عمره به مکه می‌آیند و ما را گمراهی می‌دارند.

چنین بودیم تا آن که محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم در میان ما سر بر آورد. از نظر راست گوی او را امین خود قرار دادیم. الان که بزرگ شده ادعا می‌کند پیامبر خدا است، خبرهای آسمان به سوی آن می‌آید، بی‌خردی را به ما نسبت می‌دهد.

به خدایان ما بد می‌گویید. جوانان ما را فاسد و جماعت ما را پراکنده نموده است. می‌گوید: گذشتگان ما، در آتش‌اند و هیچ چیز از این، برای ما سنگین‌تر نیست. من برای او فکری کرده‌ام، همه گفتند:

چه فکری؟ گفت: کسی را بفرستیم او را پنهانی بکشد! اگر بنی هاشم خون او را طلب کردند ده ديه برای خون او بدهیم! شیطان گفت: این فکر، بسیار خبیث است. گفتند: چرا؟ جواب داد: زیرا بنی هاشم کشنده او را می کشنده، چه کسی حاضر است کشته شود؟

عاص بن وائل و امیه ابن خلف گفتند: ساختمان محکم می سازیم. سوراخ هایی در آن می گذاریم، او را در آن جا زندانی می کنیم و در آن رامی بندیم تا کسی نتواند پیش او رود! همان جا بماند تا بمیرد!

شیطان گفت: این پیشنهاد از اولی بدتر است. بنی هاشم هنگام حج از مردم کمک می خواهند و او را نجات می دهند.

ابوسفیان گفت: او را به شتر چموشی سوار می کنیم و محکم می بندیم، از شهر بیرون می کنیم تا شتر او را در کوه های مکه پاره پاره کند.

شیطان گفت: این رای از همه آنها ناپسندتر است. اگر او را زنده بیرون کنیم، او از همه کس خوش روتر و خوش زبان تر است. با شیرین زبانی همه قبایل عرب را فریفته خود می نماید. لشکری تجهیز کرده حمله می کند و شما را از بین می برد! همه کفار حیران شدند و به شیطان گفتند: ای پیرمرد! نظر تو درباره این امر چیست و چه باید کرد؟ جواب داد: نظر من این است که از هر قبیله یک نفر، از بنی هاشم هم یک نفر با خود هم صدا کنید و همه یک مرتبه با شمشیر بر سر او ریزید و او را بکشید.

در این صورت خون او در میان قبایل پخش می شود و بنی هاشم نمی تواند طلب خون او کنند، اگر ديه بخواهند به آنها بدهید. اهل شورای مکه گفتند: ما ديه می دهیم و همه به اتفاق گفتند: رای این پیرمرد نجدي از همه بهتر است و همان را پسندیده و عمل کردند. (۴۱)